

**پنهان
در تاریکی**



سرشناسه: کرمپور، فرزانه، ۱۳۳۳ -
عنوان و نام پدیدآور: پنهان در تاریکی / فرزانه کرمپور، حامد معصومی، آسیه
مشکی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
فروست: هیلا؛ ۷۹.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۸۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century -- Collections
شناسه افزوده: معصومی، حامد، ۱۳۶۳ -
موضوع: مشکی، آسیه، ۱۳۶۱ -
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ پ۳۷/۵۴۹/۴۲۴۹ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲۰۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۰۵۴۳۰

**پنهان
در تاریکی**

فرزانه کرم پور
حامد معصومی، آسیه مشکی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

فرزانه کرم‌پور، حامد معصومی، آسیه مشکی

پنهان در تاریکی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۸۸ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 88 - 9

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان

یک

تنها، در میدان شهری ایستاده‌ام. در تاریکی. به اطراف نگاه می‌کنم و همه‌جا برایم ناآشنا و غریب است، میدان از چهار طرف به شکل صلیب به چهار خیابان وصل شده. آب‌نمایی بلند و چندطبقه شبیه کیک عروسی در میان میدان، با فواره‌ای خاموش و چهار فرشته رقصان، به چشم می‌خورد. خیابان‌هایی پردرخت که انتها ندارند. دست‌هام خالی است. در جیب‌های لباسم دنبال چیزی می‌گردم که نمی‌دانم چیست. کلیدی، موبایلی، آدرسی یا ... صدایی شبیه انفجار از سمت مغرب بلند می‌شود و آسمان را به رنگ سرخ و نارنجی و زرد می‌بینم... ترسیده‌ام. دنبال جان‌پناهی می‌گردم... زنگ... زنگ... تلفنی زنگ می‌زند، چشم‌ها را باز می‌کنم، در حالی که ضربان قلبم تند شده است. چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمم چه زمانی است و کجا هستم. گوشی را برمی‌دارم و صدایی غریبه می‌پرسد: «منزل آقای کامیاب؟»

«بله. بفرمایین.»

نیم‌خیز می‌شوم و می‌گویم: «شما؟»

مرد مکثی می‌کند و می‌گوید: «خانومشون هستین؟»

«شما کی هستین؟»

«لطفاً آروم باشین. از پلیس راه رشت زنگ می‌زنم. افسر کشیک هستم.»

«کسی تصادف کرده؟»

«باید به پاسگاه بیاین. مشکلی برای حمید کامیاب پیش اومده!»

«تصادف کرده؟»

«نگران نباشین. تشریف بیارین با هم بررسی می‌کنیم.»

فرصت نمی‌دهد و گوشی را قطع می‌کند. می‌دانستم که بالاخره دیر یا زود پیش می‌آید ولی باز هم باورم نمی‌شود. پس از چند لحظه انگار موتور مغزم روی دور تند می‌رود. زنگ می‌زنم به آژانس سر کوچه و اتومبیل می‌خواهم. لباس می‌پوشم و همه پولی که در خانه هست و کارت بانک و موبایل را در کیف می‌گذارم و دلشوره‌ای که نمی‌توانم کنترلش کنم مجال ماندن و انتظار نمی‌دهد. ساعت از یک نیمه شب گذشته. در راهرو و حیاط را قفل می‌کنم و جلو در می‌ایستم و سر کوچه را می‌پایم به امید دیدن چراغ‌های اتومبیلی که نزدیک می‌شود.

راننده مردی است هم‌سن و سال خودم شاید چند سالی بزرگ‌تر. معلوم است از خواب بیدارش کرده‌اند، چون هنوز نم‌آبی که به سرو صورت زده روی ابروهای پرپشت و پاگوشی‌های خاکستری‌اش مانده. برایش می‌گویم چه شده. خواب از سرش می‌پرد و برایش از ماجراهای مشابه می‌گویند. و درست وسط یکی از داستان‌ها در آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «کسی نبود باهاتون بیاد؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم که پسر و دخترم با همکاران و دوستانشان برای دو سه روز به کیش رفته‌اند و فایده‌ای ندارد الان خبرشان کنم. سری تکان می‌دهد و می‌پرسد: «چند سالشونه؟»

«پسرم بیست و نه و دخترم بیست و پنج سالشه!»

آه می‌کشد: «بودن هم کاری از دستشون برنمی‌اومد. برادری،

برادرشوهری، پدری؟»

«برادرشوهرم شیرازه، پدر و مادرش هم پیرن و بیمار.»
 از خودم می‌پرسم که این چیزها را چرا به این غریبه می‌گویم؟! ولی
 حالا نفس عمیقی می‌کشم و دوباره به این یکی دو ساعت فکر می‌کنم.
 می‌پرسم: «می‌شه بخاری تونو روشن کنین؟»
 «روشنه خانم. اگه خیلی سردتونه بیاین جلو بشینین.»
 «نه. خوبه! فکر می‌کنین کی می‌رسیم؟»
 «بی حرف پیش با این راه خلوت، چهار ساعت دیگه! اگه می‌تونین
 بخوابین! زودتر می‌گذره!»

رادیو را روشن می‌کند. گوینده در مورد کتابی حرف می‌زند. موسیقی
 پخش می‌شود... لابد تصادف کرده که از پلیس راه تماس گرفته‌اند. حتماً
 در بیمارستان است. ولی اگر در بیمارستان بود، یکی از پرسنل بیمارستان
 تلفن می‌کرد. فردا پنجشنبه است و بعد هم جمعه. باید منتقلش کنیم
 تهران. اگر زنده باشد!... بچه‌ها صبح شنبه می‌رسند. باید زنگ بزنم به
 شرکت و یکی دو روز مرخصی بگیرم. حتماً مسئله جدی است که
 خودش تماس نگرفته! شاید هم کار از کار گذشته، وگرنه چرا باید پلیس
 زنگ بزند. به محض این‌که صبح شود اول باید با حسام تماس بگیرم
 خودش را برساند. به پدر و مادرش که فعلاً نمی‌گویم. عفت‌خانم حتماً
 می‌گوید: «کشتی پسر مو آخر؟!»

می‌تواند با آن چشم‌های همیشه خیس نگاهم کند و بگوید: «اگه زن
 خوبی بودی که پسرم خونه گرمشو ول نمی‌کرد بره تک و تنها توی شهر
 غریب دنبال کارایی که هیچ‌کس سر در نمی‌آره!»

چشم‌ها را باز می‌کنم. تک و توک آدم‌هایی کنار خیابان ایستاده و
 منتظرند. از دور چراغ‌های ترمینال به چشم می‌آید. پسر بچه‌ای جلو
 می‌آید و خوشه موزی را که در دست دارد بالا می‌گیرد و آن دیگری با

پاکت‌های پفک و چیپس جلو ماشین می‌پرد. موبایلم را نگاه می‌کنم. خبری نیست. به یاد می‌آورم که افسر به تلفن خانه زنگ زده بود. راننده می‌پرسد: «می‌خواین از قهوه‌خونه براتون چای بگیرم؟»

«اگه خودتون می‌خواین نگه دارین.»

«یه چای بد نیس. گرم می‌شین.»

اولین قهوه‌خانه‌ای که می‌بیند نگه می‌دارد و پیاده می‌شود: «چیز دیگه‌ای می‌خواین؟»

سر تکان می‌دهم.

حمید با کف دست محکم روی کاپوت زد: «وقتی می‌گم پیاده شین

یعنی همه پایین!»

بیتا سرش را از روی دامنم برداشت و چشم‌ها را مالید: «رسیدیم؟»

«نه. بابات وایساده که بریم صبحونه بخوریم.»

بهرام زیر لب غر می‌زند و پیاده می‌شود. می‌گویم: «بریم ببینیم دستشویی

کجاست؟»

حمید پاهاش را خم و راست می‌کند و دست‌ها را تکان می‌دهد. چیزی به

بهرام می‌گوید و دستش را پیش می‌برد که بزند پشت گردنش. بهرام جاخالی

می‌دهد و اعتراض می‌کند: «نکن بابا!»

«تو سفر باید همه با هم راه بیان. اعتراض کردن و نه آوردنو مادرتون

یادتون داده. سقشو با نه ورداشته‌ن! فقط با غریبه‌ها خوب راه می‌آدا!»

جواب نمی‌دهم. مدت‌هاست که دیگر جواب نمی‌دهم، و همان‌طور که

دست بیتا را گرفته‌ام، به طرف پشت ساختمان رستوران می‌روم و دنبال

دستشویی می‌گردم... بیتا دستش را می‌کشد و می‌گوید: «مامان، من که

جیش ندارم!»

می‌گویم: «منم همین‌طور.» و برمی‌گردیم.

راننده به شیشه می‌زند و لیوان یک‌بارمصرف را می‌دهد دستم. چای

را داغ‌داغ سر می‌کشد و راه می‌افتد. لیوان را بین دست‌ها می‌گیرم. گرمایش بیشتر می‌چسبد تا مایع بی‌مزه درونش! همه‌جا از برف سفید است و نوری آبی سایه‌روشن‌های دشت و کوه‌ها را رنگ می‌زند. ماه در آسمان می‌درخشد و از دیدن بازتاب نور سفید یخی روی جاده و کوه‌های اطراف، بیشتر سردم می‌شود. از کنار آبشار کوچکی می‌گذریم. قندیل‌های یخ از اطراف دیواره سنگی کنار جاده آویزان است و به نظر می‌آید آب‌نمایی در فضا معلق مانده! به ساعت نگاه می‌کنم. نزدیک چهار است. الان بچه‌ها خواب‌اند. زنگ زدن به آن‌ها فایده‌ای ندارد، فقط سفرشان را خراب می‌کند. بهتر است اول ببینم چه شده، بعد تصمیم بگیرم. یاد حرف پدرم می‌افتم: «اول بذار بابات بمیره بعد گریه کن!»

الآن اگر مادرم بود می‌گفت: «خوبه مادر، خونسردی. آخه یه کاری بکن. شاید مردت طوری ش شده؟ چه دل بزرگی داری!»

چشم‌ها را دوباره می‌بندم. مطمئنم که پایان ماجرا نزدیک است، این حس را می‌شناسم. دوباره ضربان قلبم تند می‌شود و گر می‌گیرم. همه برنامه‌های هفته آینده و مأموریتم به اهواز به هم خواهد خورد. صبح اول وقت به حسام تلفن می‌کنم که خودش را برساند. شاید این طرف‌ها فامیل یا آشنایی داشته باشند.

راننده صدایم می‌زند: «خانوم کامیاب، به پلیس راه نزدیکیم. خوب شد یه چرتی زدین!»

راست می‌نشینم و بیرون را نگاه می‌کنم. می‌پرسم: «اونا چراغای پاسگاهه؟»

راهنما می‌زند و کنار می‌کشد و جلو ساختمان یک طبقه‌نگه می‌دارد. پاهام خشک شده. پیاده می‌شوم و با شال‌گردن صورتم را از باد سرد می‌پوشانم. روسری را جلوتر می‌کشم و می‌بینم که راننده هم پیاده می‌شود و دزدگیر ماشین را می‌زند و دنبال راه می‌افتد. سراغ افسر کشیک را از

مأموری خواب زده می‌گیرم که با دست اتاقی را نشان می‌دهد. به محض وارد شدن، افسر جوانی که پشت میز نشسته می‌گوید: «خانوم کامیاب؟»
 و از جا بلند می‌شود. می‌گویم: «کدوم بیمارستانه؟ چطوره؟»
 افسر به پشت سرم نگاه می‌کند و می‌پرسد: «شما با خانوم هستین؟»
 راننده جلو می‌آید و حالا پشت کت مخمل قهوه‌ای اش را که از زیاد پوشیدن برق افتاده می‌بینم: «بله جناب. راننده شون هستم، چی شده؟»
 حتماً افسر اشاره‌ای کرده، چون رو به من برمی‌گردد و می‌گوید: «شما بفرمایین تو ماشین، ببینیم چی شده.»
 می‌گویم: «طاقتشو دارم، مطمئن باشین غش نمی‌کنم، جناب سروان. چی شده؟»

افسر از پشت میز بیرون می‌آید و کلاهش را روی سر مرتب می‌کند و کاپشن می‌پوشد و در اتاق را نشان می‌دهد: «باشه پس. بفرمایین!»
 همه از پاسگاه بیرون می‌آییم. افسر با یکی از گروهبان‌ها سوار اتومبیلی آرمدار می‌شود و رو به راننده می‌گوید: «پشت سر ما بیان.»
 راه می‌افتیم. می‌گویم: «چرا نمی‌گه چی شده؟»
 راننده با کمی تعجب در آینه نگاهم می‌کند: «ملاحظه شما رو می‌کنه!»
 کمی جلوتر به جاده‌ای خاکی در سمت راست می‌پیچد و ما هم به دنبالش. هوا هنوز روشن نشده ولی از سیاهی سایه‌ها کم شده. از دور نقطه‌ای کنار جاده به چشم می‌آید. جلوتر که می‌رویم، در نور چراغ اتومبیل‌ها، ماشین حمید را می‌شناسم. می‌ایستیم. پیاده می‌شوم و به طرف اتومبیل می‌روم. افسر و راننده خود را به من می‌رسانند: «صبر کنین، سرکارخانم. آخه گفتم که کسی رو با خودتون...»
 برمی‌گردم به طرف افسر: «کسی رو ندارم. ایشون هم راننده‌ آژانسه و هم همسایه ماست. لطف کرده تا این جا اومده. حالا بگین چی شده؟ تصادف کرده؟ مرده؟ تو بیمارستانه؟ چه بلایی سرش اومده؟»

دورتادور اتومبیل را تا شعاع دو سه متری نوار زرد کشیده‌اند و سربازی را آن‌جا گمارده‌اند برای نگهبانی که با دیدن ما جلو می‌آید و به افسر سلام می‌دهد.

روی صندلی جلو، پشت فرمان، کسی نشسته. حالا مردها ایستاده‌اند و من جلو می‌روم. انگار منتظرند به سر و سینه بکوبم و غش کنم. پاهام کمی می‌لرزند. مانند وقتی که در کارگاه‌های ساختمانی باید از پله‌های فلزی باریک، که کمی هم می‌لرزد، چند طبقه بالا بروم و می‌دانم چند نفر از مهندس‌ها همراه سرکارگر پایین ایستاده‌اند و نگاهم می‌کنند تا سرم گیج برود یا بیفتم و شانه بالا بیندازند و بگویند: «بابا این که کار زنا نیست!»

شیشه سمت راننده پایین است. حمید تکیه داده و سرش یک‌وری خم شده روی پشتی صندلی. افسر نور چراغ‌قوه را می‌تاباند روی صورت حمید که چشم‌هایش بسته و لب‌هایش به هم فشرده شده. از میان موهایش رد خون تا یقه پیراهن کشیده شده. کاپشن تازه‌ای که از دبی آورده بود تنش است و لباس‌های مرتب‌تر از آن است که سر مزرعه‌چای یا کارگاه ساختمانی پوشیده شود. می‌خواهم در را باز کنم که افسر می‌گوید: «به چیزی دست نزن. منتظریم از رشت تیم انگشت‌نگاری و بچه‌های آگاهی بیان.»

برمی‌گردم و می‌گویم: «حالا باید چه کار کنم؟»

«برمی‌گردیم پاسگاه و منتظر دوستان آگاهی می‌شیم.»

دوباره راه رفته را برمی‌گردیم. راننده می‌گوید: «باورم نمی‌شه خانوم.

خیلی دل داری. من نتونستم پیام جلو ببینم!»

جوابش را نمی‌دهم. مایعی تلخ در دهانم جمع شده که دلم می‌خواهد

کنار جاده نگه دارد تا بالا بیاورم. پنجره را پایین می‌کشم و صورتم را جلو

می‌برم...

دو

می‌گوید: «تماس گرفتن و گفتن نقشه‌ها رو دیده‌ن. به نظرشون خوب اومده ولی بهتره محاسباتش یه بار دیگه بررسی بشه.»

می‌گوییم: «منظورشون چیه که دوباره بررسی کنیم؟»

«یعنی محاسبات رو بهینه کنیم. فکر کنم منظورشون اینه که ضریب

اطمینان‌ها رو پایین‌تر بگیریم.»

«به نظر من که درست نیست. باید مطابق آیین‌نامه باشه. ولی اگر اونا

این‌طور می‌خوان، می‌تونن یه وقت ازشون بگیری برای جلسه‌ مشترک.»

«شما کی برمی‌گردین تهران؟»

«بلیت‌مون واسه ساعت هشت امشب.»

«پس... فردا می‌آین شرکت. واسه یکشنبه هفته بعد باهاشون قرار

می‌ذارم.»

«خوبه!»

«هوای کیش چطوره؟ گرمه؟»

«آره. اما گرم‌ترین فصل سال نیست.»

مژده حالا از لای کرکره پنجره به بیرون نگاه می‌کند. طبق عادت

همیشگی اش دست می برد و نوک مقنعه اش را پیش می کشد و کف دستش سر می خورد از کنار گونه ها تا نزدیک چانه و همان جا می ماند. می توانم تصور کنم که موسیقی ملایمی از بلندگوی کامپیوترش پخش می شود؛ این بار شاید لئونارد کوهن!

می پرسم: «اون جا همه چی مرتبه؟»

می گوید: «مدیر از صبح نیومده وگرنه مثل همیشه ست.»

مکث می کند.

«و این که جاتون خالیه!»

حالا به صندلی خالی من پشت میز روبه رویی نگاه می کند. سکوت

می کنیم. تا این که دوباره می پرسد: «خرید هم کرده یین؟»

نزدیک ساعت پنج عصر کم کم باید سرو کله بچه ها پیدا شود. از پنجره

اتاقم نگاهی می اندازم. آرمان گوشی موبایل به دست در حیاط هتل

ایستاده. همین که گوشی موبایلم زنگ می خورد من را پشت پنجره می بیند

و دست تکان می دهد. بیتا و فرانک در سایه ایستاده اند و خودشان را باد

می زنند. از روی لب های بیتا می خوانم که می گوید: «بیا!»

فرانک بفهمی نفهمی دستی بالا می آورد. فنجان قهوه را به لب می برم و

پرده را رها می کنم. غبغب ظریف زیر چانه، گونه های برجسته و چشم هاش

من را به یاد ساغر می اندازد. نگاهی به لرد ته فنجان می اندازم. ساغر اگر

بود سرش را پایین می برد و مطابق عادت همیشگی اش، وقتی روی چیزی

دقیق می شد، لب پایینی اش روی لب بالایی می آمد؛ مثل این که

پیش آمدگی طبیعی باشد. بعد حتماً می گفت: «این یه جاده ست. جاده ای

که از یه جای دور می آد. از بین اون دو تا کوه. می بینی؟»

فال جاده معنی اش چه بود؟ یادم نیست. تی شرت بی آستینم را درمی آورم

و به جاش پیراهن آستین کوتاه نخ و نازک می پوشم. با شلوار کتان سفید

و کفش تنیس برای پیاده روی. توی آینه دستی به موهام می کشم و دوباره

به معنی فال جاده فکر می‌کنم؛ هیچی. انگار هیچ وقت معنی اش را برایم نگفته بود.

میکروفون سوت می‌کشد و مجری از حاضرین می‌خواهد تا گروه نوازنده‌ها را تشویق کنند. درامر چوب‌هایش را سه بار به هم می‌زند و موسیقی آغاز می‌شود. در طبقه همکف مرکز خرید سکویی درست کرده‌اند که نیم متری از کف سالن بالاتر است و پشت سرشان جایزه قرعه‌کشی در حالت سه‌رخ رو به ماست. یک اتومبیل شاسی‌بلند سفید وسط لوله‌های داربست ساختمانی که با روبان و یک پاپیون قرمز بزرگ روی کاپوت تزئینش کرده‌اند. به ورودی‌های مجتمع نگاه می‌کنم. می‌خواهم سر دریاورم که ماشین به آن بزرگی را چطور از درهای ساختمان آورده‌اند داخل. در چند ردیف صندلی دور سن هیچ جای خالی نیست. بقیه جمعیت پشت صندلی‌ها ایستاده‌اند. مجری خواننده گروه را معرفی می‌کند. جوان لاغر و قدبلندی است که تی‌شرت سیاه و شلوار جین سنگشوری به تن دارد. پوست صورتش تیره است و وقتی مردم تشویقش می‌کنند بیخودی می‌خندد. آرمان می‌گوید: «بیا بریم یه دوری بزنیم.»

بیتا و فرانک هم پشت سرمان می‌آیند. پلان مرکز خرید یک دایره کامل است با محوطه باز میانی که بخش عمده زمین را بی‌استفاده کرده. فروشگاه‌ها توی محیط دایره‌اند و راهرو طوری طراحی شده که در هر دور با چند پله طبقات را به هم پیوند می‌دهد. آرمان می‌گوید: «از شمال زنگ زدن. پروانه ویلای کلاردشت آماده‌ست. حالا می‌تونیم پروژه رو شروع کنیم.»

می‌گوییم: «خودت می‌شناسی طرفو؟»

«خیلی نه. ولی اگه می‌خوایم کار پیش بره، باید بهش اعتماد کنیم.»

«اعتماد که نه، باید خودت بری و بالا سر کار باشی.»

«تو چطور؟ می‌تونی بهش سر بزنی؟»

می‌داند که درگیر کارهای شرکت‌م و عملاً امکان‌ش نیست.

«باید هر چند وقت مرخصی بگیرم!»

پشت ویتترین مغازه‌ای می‌ایستد. صدای مرد خواننده حالا به اوج آهنگ رسیده و بیشتر شبیه جیغ است تا آواز. به جمعیت دور سکو مدام اضافه می‌شود. وقتی برمی‌گردم آرمان داخل مغازه است و به مرد فروشنده یکی از پیپ‌های پشت ویتترین را نشان می‌دهد.

فروشنده توضیح می‌دهد: «پیپ مرشام!»

آرمان پیپ را توی دست سبک‌سنگین می‌کند. پیپ آتشفشان سفید زیبایی دارد با زبانه چوبی به رنگ طلایی و قهوه‌ای.

«مرشام یعنی کف روی دریا. به خاطر رنگ سفیدشه. نیکوتین و قطران

توتون رو جذب و طعمشو ملایم می‌کنه.»

آرمان پیپ را به لب می‌گذارد و نظر من را می‌پرسد. توی این فاصله

فروشنده چند پیپ مرشام دیگر روی پیشخوان می‌چیند. یکی از یکی زیباتر و از آنچه در ابتدا به نظر می‌رسد سبک‌ترند. آرمان چشم می‌گرداند پشت ویتترین مغازه. وقتی فرانک و بیتا از روبه‌رومان عبور می‌کنند صداشان می‌زند و نظر فرانک را می‌پرسد. پیپ را می‌دهد دستش و منتظر می‌ماند.

چیزی بینشان حس می‌کنم که حتماً بیتا هم تا حالا حسش کرده. بیتا اول به من و بعد به ردیف فنک‌های زیر ویتترین پیشخوان نگاه می‌کند. از بچگی از دود و سیگار متنفر بود و هر کاری کرد تا بابا سیگار را ترک کند. اما در

نهایت برنامه‌های کوهنوردی مشترکشان به جایی نرسید. یکی دو باری رفتند اما بعد بابا بهانه آورد که خیلی سرش شلوغ است و همین شکلی هم به خیلی از کارهاش نمی‌رسد. تازه اگر می‌شد آخر هفته‌ها بابا را دید شاید می‌شد برنامه‌های کوهنوردی را ادامه داد. مامان از همان اول ملتفتش کرد که فایده‌ای ندارد، بیتا اما بیخودی دلخوش کرده بود. اما با همه تنفرش از دود، کلکسیون از فنک دارد که هر چند وقت یکی بهشان

اضافه می‌کند. می‌روم کنارش می‌ایستم و به فندق‌ها نگاه می‌کنیم. فندق‌کی که انتخاب کرده طرح یک خنجر عربی است که تیغه‌ای کج دارد و از ته دسته‌اش روشن می‌شود. می‌گوید: «شبیبه خنجر علاءالدینه!»

وقتی سر بلند می‌کنم فرانک کنارم ایستاده. می‌پرسد: «تو چطور؟ اهل دود و دم نیستی؟»

آن خنده گوشه لبش و نگاهی که صاف به مردمک‌هام فرومی‌رود آشناست.

«تفنی! آگه پا بده می‌کشم.»

به پپ‌های روی قفسه جلویی مان اشاره می‌کند؛ پپ‌های سفید.

«این‌ها محشرن!»

آرمان از پشت سر پپ توی دستش را بین من و فرانک می‌گیرد.

«پس گفتی همین خوبه؟!»

وقتی برمی‌گردیم سه شماره از شش شماره برنده نهایی مشخص شده. سیدگرد و فلزی شماره‌ها را روی سکو آورده‌اند و وقتی برای بار چهارم می‌چرخانندش، گروه موسیقی باکیبورد و درامز همراهی شان می‌کند. شماره که از درون گوی بیرون می‌آید یک عده هورا می‌کشند. رقص نور روی سکو می‌چرخد و عده‌ای برگه توی دستشان را با خوشحالی بالای سرشان تکان می‌دهند. هنوز دو شماره دیگر مانده. بیتا و فرانک دلشان می‌خواهد بمانیم تا ببینیم سرانجام کار چه می‌شود. دو ساعت تا پرواز وقت داریم و فرودگاه چندان از این‌جا دور نیست. بابا اگر بود همه را مجاب می‌کرد که ایستادن به تماشای برنده شدن یکی که فقط روی شانسی حساب کرده کار بی‌اهمیتی است. بعد با اطمینان به سمت در خروجی راه می‌افتاد. این‌که به خاطر وقت تلف کردن بیهوده پرواز را از دست بدهیم به راحتی از کوره به درش می‌برد. بی‌آن‌که بدانم چرا احساس می‌کنم صورتم

ناگهان گر گرفته. این که از پرواز جا بمانیم فکر مسخره‌ای است. با این همه چیزی ته دلم می‌جوشد و بالا می‌آید.

نیم ساعت مانده به پروازمان در فرودگاه منتظر نشستیم که متوجه تماس بی‌پاسخ روی گوشی تلفن همراهم می‌شوم. مامان یک بار تماس گرفته و من نشنیده‌ام. هنوز شماره‌اش را نگرفته‌ام که خودش دوباره تماس می‌گیرد. جواب می‌دهم. تا صدایش را می‌شنوم ته دلم خالی می‌شود.

می‌پرسد: «کجا یید؟»

«فرودگاه! بلیت‌مون واسه ساعت هشته.»

«خوبه. وقتی رسیدید، توی پارکینگ فرودگاه بمونید. می‌آم دنبالتون!»

می‌پرسم: «چیزی شده؟»

می‌گوید: «نه. فقط منتظرم بمونید تا با هم برگردیم خونه.»

گوشی را قطع می‌کند.

بیتا می‌پرسد: «مامان بود؟ چی کار داشت؟»

«گفت می‌آد فرودگاه دنبالمون.»

ابروهاش در هم می‌رود.

«می‌آد دنبالمون؟ نگفت چرا؟»

حس خوبی به این موضوع ندارم. دوباره گر گرفته‌ام. قطره‌های عرق از

روی گردنم توی یقه پیراهن سر می‌خورد. می‌روم تا دوباره صورتم را

بشویم.

سه

عفت خانم تکیه داده به بازوی عزت‌الله‌خان که اخم‌هاش در هم است و سرش را چنان پایین انداخته که انگار گردن ندارد. من و بیتا و بهرام دست‌ها را به هم داده و دیواری ساخته‌ایم تا بتوانیم از هم محافظت کنیم. جنازه را سر دست گرفته‌اند و جلوتر از ما می‌روند. دوستان مشترک من و حمید، همکلاس‌های دانشکده حقوق و همکارهای من و چند نماینده از شرکت‌های پیمانکاری که مهندس محاسب پروژه‌هاشان هستیم، به همراه خیل اقوام و همسایه‌ها و حتی کارگرهای مزرعه و معمار و سرکارگر ویلای نیمه‌کاره، همه خود را برای تشییع جنازه رسانده‌اند. بوی دسته‌های کوچک نرگس که لابه‌لای گلابول‌های سفید جاخوش کرده‌اند فضا را معطر کرده. وقتی جنازه ترمه‌پوش را کنار قبر تازه کنده شده روی زمین می‌گذارند، گریه عفت خانم شدت می‌گیرد. حسام و برادرزنش، هاشم و محسن، که دوست‌های صمیمی حمید از دوره دبیرستان‌اند، خسته از حمل تابوت، نفس تازه می‌کنند و کنار هم می‌ایستند. می‌دانم که همه از زن و مرد به چشم‌های بی‌گریه من نگاه می‌کنند. بیتا بینی‌اش را می‌گیرد و فین فین می‌کند. مادر حمید، وقتی جنازه را بلند می‌کنند که در قبر بگذارند، روی خاک

نمدار زانو می زند. ما هم جلو می رویم. روی صورتش را باز می کنند. هنوز لب‌هاش به هم فشرده است، اما در صورتش مرگ نقشی از آرامش زده. بالاخره خاک ریخته می شود، مادرش فریاد می کشد و از هوش می رود. حسام پدرش را کشان‌کشان به طرف اتومبیل می برد. می ترسد دوباره سخته کند. عفت خانم با ناخن‌های بدون لاک، اما مرتب و مانیکور شده، خاک را چنگ می زند و به سر و روش می ریزد. با آرنج به بیتا می زخم می گویم: «برو پیش مادر بزرگت. مواظبش باش!»

بیتا کنارش دولا می شود و زیر بازوش را می گیرد ولی زورش نمی رسد بلندش کند. از زیر توری سیاه به اطراف نگاه می کنم. چقدر دلم می خواهد زودتر به خانه و اتاقم برگردم. در تنهایی و تاریکی. چشم‌ها را ببندم و چند بار نفس عمیق بکشم و هیچ صدایی نشنوم. در پایان ردیف قبرها، زیر درخت‌های چنار، دو مرد با پالتوهای تیره ایستاده‌اند و به ما نگاه می کنند. چهره‌هاشان آشنا نیست. بیشتر از چهل و یکی دو سال ندارند. بازویم را کسی فشار می دهد. برمی گردم. زن جوانی است با موهای شرابی که روسری سیاهش موها و زیبایی صورتش را دوچندان کرده. می گوید: «تسلیت می گم خانم کامیاب. نمی دونم چی...»

صداش با گریه می شکند. نمی شناسمش. تشکر می کنم و نمی پرسم که کیست؟! حدس می زنم منشی قبلی دفتر حمید باشد. رئیس امور اداری شرکت جلو می آید و در آغوش می گیرد: «خانم مهندس، خدا صبر بده. ببخشین باید به مهدکودک دخترم برم، نمی تونم بیشتر بمونم.»

حالا حمید زیر توده‌ای خاک خیس از باران شب قبل خوابیده، تنها! نمی تواند اعتراض کند، نمی تواند با حرف‌ها و کلمات نیشدار کسی را برنجاند و زخم‌هایی بزند که هرگز درمان نمی شوند، و در جواب بگوید: «شوخی کردم. چرا فکر می کنی هر حرفی می زنم جدیه؟!»

مردی در بلندگو شعری در وصف پدر می خواند. صداش نکره است و

خشدار. حلوا و خرما پخش می‌کنند. اتومبیلی با فاصله کمی از ما کنار خیابان می‌ایستد. سه مرد و دو زن در اتومبیل نشسته‌اند. نگاهمان می‌کنند. صورت زن‌ها با شال و روسری پوشیده است و مردها عینک‌های تیره به چشم دارند. چند دقیقه‌ای می‌ایستند و بعد حرکت می‌کنند. حتی عفت خانم هم توجهش جلب شده و از بیتا چیزی می‌پرسد و دیگر گریه نمی‌کند. هر بار که جمعیت حرکت می‌کند، انگار توده‌ای شن را به هم بریزی و مهره‌ای رنگی برق بزند و به چشم بیاید، زن یا مردی به چشم می‌آید. بعضی‌ها را می‌شناسم، بعضی را حدس می‌زنم که کیستند و بعضی‌ها را هم نمی‌شناسم. یکی از زن‌ها خود را در پالتو پوست سیاه پوشانده و موهای طلایی رنگ شده و تابدار تا کمرش را از زیر روسری بیرون ریخته. توجه همه مردها را جلب کرده، حتی بهرام سرش را نزدیک می‌آورد و آرام می‌پرسد: «این دیگه کیه؟»

زیر لب می‌گویم: «باید از اونی که زیر خاک خوابیده پرسید!»
 مادرشوهرم زیرچشمی مرا و اطرافیان را می‌پاید. نسرین، که از هم‌دانشگاهی‌های وفاداری است که هنوز هم هرازگاه می‌بینمش، نزدیک می‌آید. گریه کرده و نوک بینی‌اش سرخ شده. می‌گوید: «چه مرگ سختی! باورم نمی‌شه. چرا باید حمید این جوروی از دنیا بره؟!»

عفت خانم که حواسش به ماست، دوباره گریه سر می‌دهد و حسام زیر بازوش را می‌گیرد و به کمک محسن بلندش می‌کنند و به اتومبیل، کنار شوهرش، برش می‌گردانند. هاشم پیش می‌آید و دوباره تسلیم می‌گوید. سفیدی چشم‌هاش پر از رگ‌های خونی شده. شهره، زن حسام، پیش بچه‌ها مانده و نتوانسته بیاید. مادرش تندتند این‌ها را توضیح می‌دهد و عذرخواهی می‌کند. قبل از این‌که بتوانم جوابش را بدهم، خاله حمید از پشت سرم می‌گوید: «اشکالی نداره! شما که تشریف آورده‌ین. بالاخره بچه‌ها رو که نمی‌شه تنها گذاشت!»

از کمک‌های هاشم تشکر می‌کنم و می‌گویم که همه را برای ناهار به رستورانی که رزرو کرده‌ایم دعوت کند. به بهرام هم، که کنار چند نفر از دوستانش ایستاده، اشاره می‌کنم که به همه تعارف کند. فیلم روی دور تند جلو می‌رود. خداحافظی، تشکر، در آغوش کشیدن‌ها، تعارف‌ها و چند قطره اشک و وقتی از در اصلی گورستان خارج می‌شویم، دوباره باران می‌گیرد. برمی‌گردم به پشت سر نگاه می‌کنم. بیتا با صدای بلند می‌زند زیر گریه. بغلش می‌کنم و پشت دستم را به صورتم می‌کشم...

چهار

چقدر دلم می‌خواهد به جای نشستن روی صندلی سالن پذیرایی و شنیدن جمله‌های تکراری تسلیت و جواب دادن با جمله‌های تکراری دیگر، روی تختم دراز بکشم و همهٔ چراغ‌ها را خاموش کنم. ای کاش در مراسم ختم هر آدمی آهنگ‌های محبوبش را پخش می‌کردند. اگر این‌طور بود الآن از دستگاه پخش کنار صندلی من، صدای «کاروان» بنان شنیده می‌شد. بابا کنار پنجره روی صندلی‌اش می‌نشست و قهوه‌اش را آرام‌آرام می‌نوشید و بعد از تمام شدن آهنگ عینکش را برمی‌داشت. چشم‌هایش را فشار می‌داد و صفحه‌ای از کتاب روی پایش را خوانده و نخوانده ورق می‌زد و اگر نزدیکش بودی حتماً صدای آهی خفیف را می‌شنیدی.

اما چون این‌ها همه فقط رؤیاهای من هستند، مجبورم این‌جا بنشینم. دلم نمی‌خواهد جلو چشم‌های این همه آدم گریه کنم.

سه روز پیش وقتی مامان را در پارکینگ فرودگاه دیدیم، فهمیدیم اوضاع بابا خیلی وخیم‌تر از یک تصادف معمولی است. مامان من و بهرام را با هم در بغلش گرفت. ما مسافرت‌های طولانی‌تری هم رفته بودیم. اما این استقبال خبرهای بدی به همراه داشت.

مادربزرگ از اول مجلس یکبند گریه می‌کند. معلوم نیست چند برگ دستمال‌کاغذی خیس کرده. بالای مجلس نشسته و هر از گاهی که مهمان‌ها برای تسلیت به سمتش می‌روند دستمال از جلو چشم‌هایش کنار می‌رود. این اولین بار است که چشم‌هایش را بدون آرایش می‌بینم. اصلاً نمی‌خواهم نگاهم به نگاهش بیفتد. دلسوزی‌های بی‌دلیلش را دوست ندارم.

از روزی که بابا به لاهیجان رفت، مادربزرگ هر روز همه تلاشش را می‌کرد تا با من حرف بزند و از خصوصی‌ترین اتفاقات و مسائل ما سه نفر سر درآورد. سه روزی که در کیش بودیم هم دست‌بردار من نبود. چون از مامان و بهرام ناامید شده بود. آخرین بار کنار دریا بودیم که زنگ زد. گوشی را محکم به گوشم چسبانده بودم تا صدای ملایم و زنانه‌اش را بشنوم. می‌گفت: «مهرانگیز مسئول دربه‌در شدن حمیده. فکر می‌کنه من نمی‌دونم که خیلی وقته دیگه زن حمید نیست؟»

عموحسام و بهرام جلو در ایستاده‌اند و به مهمان‌ها خوشامد می‌گویند. مامان می‌گفت: «اول از همه شماره حسام رو گرفتم. فکر می‌کنم چند دقیقه بعد از قطع کردن تلفن من از شیراز راه افتاد.»

عموحسام از پشت سر با پدر هیچ فرقی ندارد. چهارشانه و ورزیده با کمری صاف و موهای جوگندمی پرپشت. مامان مدام در رفت‌وآمد است. با کت و دامن و شال حریر سیاه برایم غریبه است. همیشه رنگارنگ می‌پوشد. عموحسام بعد از دیدن عکسی از جنازه پدر در اداره آگاهی — که به درخواست مامان به ما نشانش ندادند — تا چند ساعت روی پا بند نبود، مامان چطور آن شب، تنها، در جاده، دیدن آن صحنه را تحمل کرده و با آرامش تا صبح تاب آورده و بعد به ما زنگ زده بود؟ فکر می‌کنم، واقعاً از مرگ پدر ناراحت است؟! بهرام از ته سالن چشم‌هایش را تنگ می‌کند. عادتی که از بچگی داریم، یعنی حواسم بهت هست.

به عکس قاب شده بابا نگاه می‌کنم. عکس را اوایل امسال برای تمديد گذرنامه اش گرفت. بی هیج لبخندی.

به چشم‌هایش خیره می‌شوم. چه کسی ممکن است او را کشته باشد؟ تا جایی که می‌دانم چند ماه بود دفتر وکالتش را به دوستش اجاره داده و پرونده جدیدی قبول نکرده بود. آدم سیاسی‌ای نبود و مشکل مالی هم نداشت و اهل جارو و جنجال و دعوا هم نبود.

حتماً چیزهایی هست که ما یا حداقل من از آن بی‌خبرم. چشم‌هایم خیس می‌شوند.

تصور این‌که از وسط سالن خالی باید بگذرم معذبم می‌کند ولی از زیاد نشستن هم کمرم درد گرفته. خاله بزرگ بابا جلوتر از دخترهایش گریه کنان وارد می‌شود. همان‌طور که با مشت به سینه‌اش می‌کوبد فریاد می‌زند: «عفت، بمیرم برات الهی. پسرت تو شهر غریب رفت.»

مادربزرگ سرش را از بین دستمال‌کاغذی بالا می‌آورد و با دیدن خواهرش از جا بلند می‌شود و با شیون به سمت او می‌رود. از فرصت استفاده می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. روی یکی از صندلی‌های راهرو آقا رضا، سرکارگر ویلا، نشسته. برایش سر تکان می‌دهم. با دیدن من چشم‌هایش را به هم فشار می‌دهد و شانه‌هایش می‌لرزد. مردی جوان و دو زن چادری همراهش‌اند. یکی از زن‌ها جوان و دیگری هم‌سن‌وسال خود آقا رضاست. چشم‌های سبز زن جوان همه‌جای سالن می‌چرخد.

مامان از آشپزخانه همه‌چیز را کنترل می‌کند. می‌پرسم: «دختر و پسر آقا رضا هستن؟ دختره عجب چشمایی داره!»

مامان که نگاه از آن‌ها برنمی‌دارد می‌گوید: «نمی‌دونم.»

«مامان، من بعضی از آدمایی رو که او مدن اصلاً نمی‌شناسم.»

«منم همین‌طور، حمید دوست و آشنا و همکار زیاد داشت.»

لیوان را از آب سردکن یخچال پر می‌کنم و یکنفوس سر می‌کشم. هوای

سالن گرم و دمدار شده. به حیاط می‌روم تا نفس تازه کنم. از حیاط بوی سیگار پدر می‌آید. کنار درخت کاج، سه مرد پشت به من ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. آقای فردوس را از سر بی‌مویش تشخیص می‌دهم. صدایش آن قدر بلند است که انگار کنار گوشم حرف می‌زند.

«هزار دفعه گفتم حمید، این‌طور پرونده‌ها خطرناکن، قبول نکن، گوش نداد. اصرار داشت، این اواخر هم که دیگه به من هم کاراشو نمی‌گفت. ارزشش رو نداشت، بخیل که نبودم، به خاطر خودش می‌گفتم.»

آرام پایین می‌روم و خود را پشت پله‌ها می‌رسانم. صدای مردهای دیگر آرام است و شنیده نمی‌شود. آقای فردوس چه چیزهایی می‌داند؟ نمی‌دانم پلیس سراغش رفته یا نه؟ بهرام از بالای پله‌ها صدایم می‌زند. با صدایش مردها به سمت ما برمی‌گردند. یکی از دو مرد را می‌شناسم. از همکارهای باباست، اسمش را فراموش کرده‌ام. اما مرد سوم آشنا نیست، قدش تا شانتهای آقای فردوس می‌رسد. لبخندی می‌زند و با فردوس پیچ می‌کند. از پله‌ها بالا می‌روم. آقای فردوس از همان جایی که ایستاده برایمان دست تکان می‌دهد. بهرام می‌گوید: «نگران شدم، ندیدم بری بیرون، عمو محسن گفت تو حیاطی، من می‌رم تو خونه، حوصله فردوس رو ندارم.»

«بهرام، تو فکر می‌کنی کی؟...»

حرفم را نیمه‌تمام می‌گذارد و انگشت اشاره‌اش را جلو لبش عمود می‌گیرد. سرش را نزدیک گوشم می‌آورد: «حالا وقت این حرفا نیست، برو به مامان کمک کن.» و وارد سالن می‌شود.

کارت تسلیت روی تاج‌گل‌هایی را که از طرف شرکت فرستاده‌اند می‌خوانم که صدای پاشنه‌های کفش زنانه‌ای حواسم را پرت می‌کند. زن جوان و زیبای قدبلندی که پالتوی مشکی خردار پوشیده و دکمه‌هایش را نبسته از پله‌های حیاط بالا می‌آید. از زیر روسری کوچک مشکی موهای

طلایی مش شده‌اش پیدا است. سه مرد به سمت زن سر برمی‌گردانند، مرد کوتاه‌قد با لبخندی پهن‌تر از بقیه سرش را به سختی به گوش آقای فردوس نزدیک می‌کند.

زن نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تسلیت می‌گم.»
چشم‌هایش سرخ است و پلک‌هایش پف کرده. دستکشش را که درمی‌آورد حلقه جواهر در دست چپش می‌درخشد. داخل می‌شود و من هم به دنبالش می‌روم.

پنج

از خیلی سال پیش شروع شد. بیتا تازه به دنیا آمده بود و بهرام سه ساله به نوزادی که مورد توجه بود حسادت می‌کرد. شش ماه مرخصی گرفته و در خانه مانده بودم. حمید از هشت صبح می‌رفت و معلوم نبود کی برمی‌گردد. در جواب سؤال‌های من، اگر جواب می‌داد، بهانه‌ای فی‌البداهه می‌ساخت... تو راه پنجره کردم، تصادف کردم، موکلم پرچانه بود، دادستان زنگ زد و یک دنیا دستور و حرف داشت... گاهی هم ساعتی از نیمه شب گذشته، تلوتلوخوران و عرق‌کرده، دم در خانه از تا کسی پیاده می‌شد. کفش‌ها را یکی‌یکی به طرف دیوار راهرو پرت می‌کرد و زیر لب غر می‌زد و خود را به اتاق نشیمن می‌رساند و با سرو صدا روی کاناپه جلو تلویزیون ولو می‌شد. گاهی صبح زود که برای شیر دادن به بیتا برمی‌خاستم، می‌دیدم‌ش که با کفش و کت و شلوار خوابیده! بعد زمانی رسید که رفت و آمده‌اش منظم شد. ظاهرش بیشتر از همیشه مرتب و شیک به نظر می‌رسید. وقت آمدن و رفتن، توجهی هرچند کوچک به من و بچه‌ها نشان می‌داد و کم‌کم به کارهای خارج از تهران به بهانه درآمد بیشتر علاقه‌مند شد و در نتیجه گاهی دو سه روز

خانه نبود. مکالمه‌های تلفنی آخر شب داشت، با صدای آهسته و حتی زمزمه‌های نامفهوم و خنده‌های خفه.

روزهای من پر شده بود از کهنه‌های کثیف نشسته، اسهال و استفراغ بچه‌ها، شربت سفالکسین و ضدحساسیت و آسپیرین و ... کم‌خوابی و کلافگی. زمانی برای حسادت نمی‌ماند ولی فهمیده بودم که حمید سرگرمی هیجان‌انگیزی برای خود پیدا کرده.

کتری سوت می‌کشد. لیوانم را از آب‌جوش پر می‌کنم و چای کیسه‌ای با طعم لیمو را در آن می‌اندازم. بهرام برای رسیدگی به کارهای حمید به شمال رفته و بیتا در اتاقش را بسته و نمی‌داند چه می‌کند. کتاب می‌خواند یا خیره به صفحه‌ی مونیاتور در فضای مجازی دنبال گمشده‌ای می‌گردد.

ماجرای از کجا شروع شد... اولین نفر منشی دفترش بود. دختری سی‌ساله که فقط دو سال از من کوچک‌تر بود. معمولی ولی مهربان با لبخندی گرم که همیشه مانند ماسک روی صورتش چسبیده بود. وقتی برای اولین بار دیدمش، با خود گفتم: «خوشگل نیست اما دلنشینه، مهربونه. حتماً به درد دلای حمید گوش می‌ده و تازه کلی حرف مشترک دارن که در مورد کار و اوضاع دفتر بزنن. باید یه چیزی رو قبول کنم، زنی مثل منو هر مردی نمی‌پسند!»

وقتی فهمیدم از همان عطری می‌زند که من هم می‌زنم، به کلک حمید خندیدم و با خود گفتم: «وکیل جناییه دیگه. نمی‌خواد ردی به جا بذاره. برای هر دومون یه عطر خریده. هیچ‌کدوم نمی‌فهمیم با زن دیگه‌ای بوده!» جرعه آخر چای را سر می‌کشم و به حال می‌روم تا با روشن کردن تلویزیون، سنگینی سکوت را کم کنم. بیتا پشت در بسته اتاق سنگر گرفته و بیرون نمی‌آید. بلند می‌گویم: «چای یا قهوه می‌خوای؟»

«نه» مانند چکش در فضا رها می‌شود، به دیوار می‌خورد، کنار تابلوی